

با استرس لب زدم:

- چی...چیشده...

زندس؟!

فواد وایستاد...

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- آروم باش فریمه...

کارام دست خودم نبود.

انگار حمله عصبی بهم دست داده بود...

مردمک چشمام گشاد شده بود و از شوک زیاد حتی نمیتونستم
گریه کنم.

فورا با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- میگم چیشده فواد... زندددس؟

دستشو به معنی آروم باش بالا آورد و گفت:

- آروم باشش گفتمم...

تموم کرده...

جیغی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم.

به جنازه نیما خیره شدم و یک قدم عقب رفتم...

نفسام به شماره افتاد...
من... من یه آدم کشتم؟

آره... من... من کشتمش...
فواد فوراً روی نیما خم شد و با تیشرت تنش مشغول پاک کرده
قفسه سینه و پیراهن نیما شد...

داشت چیکار میکرد...
نکنه... نکنه میخواست...

فوراً پاک کرد و با دستای خودش چندتا ضربه به قفسه سینه نیما
زده و پیراهنش رو دست کشید...

اینطوری رد اثر انگشت فواد روی لباس نیما میموند.

بهت زده به فواد خیره شدم که با سرعت به طرفم اومد.

دستمو محکم گرفت و سمت خودش کشید...

دنبالش کشیده شدم.
به خودم اومدم و با داد گفتم:
- داری چیکار میکنی فوآدد... -

متوجه هستی من یه آدم کشتممم...

به طرفم برگشتم.
صورتتم رو با دستاش گرفت و شمرده شمرده گفت:
- هیشش...
تو هیچکسی رو نکشی...

من امشب اومدم شرکت...
نیما رو دیدم... بینمون درگیری لفظی پیش اومد.

و من باعث شدم بمیره!
متوجه داستان شدی فریمه؟!

چشمام از حیرت زیاد گرد شده بود.
یعنی... یعنی فوآد میخواست به جای من...
نه... نه نمیزارم...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART321:

----- - - - wine_glass: - - -

یقشو گرفتم و با جیغ گفتم:

- نمیزارمممم...

نمیزارم خودتو به جای من توی دردسر بندازی...

نمیزارمممم...

من اینکارو انجام دادم...

خودمم به این کار اعتراف میکنم...

دستشو بالا آورد و محکم روی دهنم گذاشت.

معلوم بود عصبی شده و به زور داره خودشو کنترل میکنه...

اینبار با لحن عصبی گفت:

- خفه شو فریماه...

فقط خفه شو...

تو نمیدونی با کیا طرفیم...

تو حتی نمیتونی تشخیص بدی رو در روی ما چه انسان هایی

هستند...

اجازه بدم زنم با بچه تو شکمش بره زندان؟!!

بعد من بیفتم دنبال رضایت...

از کی؟! از اونایی که آرزوشون نابودی ماست... و مهم تر نابودی

تو؟!!

بغضم شکست...
دستشو از روی دهنم برداشت...

نوع نگاهش تغییر کرد...
دستمو گرفت و گفت:
- بیا بریم دورت بگردم...
بیا...
باید زود برگردی عمارت.
رفتی عمارت فورا برو توی اتاقمون.

لازم نیست چیزی به کسی بگی...
آفرین فریمه...
بدو باید بری...

دستمو دنبال خودش کشید که یهو در کارخونه چهارطاق باز شد و
صدای ملو مارال توی فضا پیچید:
- نیما جاان...
بیا بریم کارم تموم شد...

بهت زده سرجام خشکم زد و فوآد هم دقیقا روبه روم وایستاد.

مارال جلومون قرار گرفت...

اول با بهت نگاهش روی ما خیره موند و بعدش سرشو چرخوند.

با دیدن نیما توی اون وضعیت جیغی کشید و دستشو روی
دهنش گذاشت...

اون این وقت شب اینجا چیکار میکرد...
واسه چی اصلا اینجا بود.

تازه تنها هم نه... بلکه با نیما!
با بهت جلوتر اومد...

از ما رد شد و رسید بالاسر نیما...
سر نیما رو بلند کرد و روی پاهاش گذاشت...

با حیرت دستشو جلوتر برد و با تردید روی نبض گردنش گذاشت.
فهمید که مرده فوراً دستشو عقب کشید...

توی چندثانیه مودش از اون حالت غمگین به خشم تبدیل شد.
فورا از جاش بلند شد و به طرفمون اومد...

----- :wine_glass: -----

ø khanom . vakil ø

© fatima . sadeghi ©

closed_book:- #PART322:

----- - - - wine_glass: - - -

با خشم لب زد:

- آخرش کشتیش نه....

کشتینن...

شوهرمو کشتین...

فواد عقب تر اومد و دقیقا جلوم وایستاد تا یهو مارال به سمتم
حمله ور نشه...

فواد عصبی لب زد:

- خودش مقصر بود...

درضمن...

ما نکشتیم... من کشتم!

بازمم میگم...

خودش اول و آخر مقصر بود...

مارال پوزخندی زد و دقیقا جلوی فواد وایستاد و گفت:

- چقدر عالی که تو کشتی...

بعد فورا گوشیشو از جیبش درآورد و یه چندتا شماره گرفت و

گذاشت دم گوشش.

ازمون فاصله گرفت و فوآد از موقعیت استفاده کرد و به طرفم برگشت.

از صدای مارال و حرفاش مشخص بود به پلیس زنگ زده...

فوآد با صدای خیلی آرومی رو بهم لب زد:

- اومدیم شرکت واسه نصب دوربین مخفی...
نیما اینجا بود.

تعادل روانی نداشت خواست به طرف تو حمله ور بشه من به طرف پله ها هلش دادم...

اصلا رد دستاش روی گلوت هست...

میگیم به تو حمله کرده بود من برای نجاتت اینکارو کردم...

دروغ نگفتم.

این عین حقیقه...

فقط قسمت اخر داستان جای تو، من قرار میگیرم...

متوجه شدی فریمه؟!!

با گریه گفتم:

- ام...اما...

اشک روی صورتم رو با نوک انگشتش پاک کرد و گفت:

- بسه فریماه...

وقت نداریم.

وقت اما و اگر و شاید هم نداریم...

همینارو تعریف میکنی...

سرمو تگون دادم و بهش اطمینان دادم که دستمو کشید و گفت:

- حالا برو عمارت...

مارال به طرفمون خیز برداشت و گفت:

- زنگ زدم پلیس...

از جاهاتون تگون بخورید اینجارو آتیش میکشم...

فواد عصبی گفت:

- فریماه کاره ای نیست بمونه...

گفتم من انجامش دادم.

پس منو ببین!

----- :wine_glass: -----

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

closed_book:- #PART323:

----- - - - - wine_glass: - - - -

مارال پوزخندی زد و گفت:

- شریک جرم که بوده...

فواد دستی لای موهایش کشید و خواست چیزی بگه که در
کارخونه دوباره باز شد و اینبار نیروی های دلیس وارد کارخونه
شدن...

دستمو بهت زده جلوی دهنم گرفتم...

یعنی...

یعنی جدی جدی قرار بود فواد رو ببرن؟!!

به دست فواد چنگی زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم...

چند نفر رفتن بالاسر نیما و مارال به طرف افسر پلیس یه چیزایی
گفت و مارو اشاره زد و به طرفمون اومدن...

نگاهمو به فواد دوختم...

نگاهم کرد و گفت:

- هیچی نیست...

همه چیز حل میشه.
بهت قول میدم...

من یه وکیل خوب دارم...
مگه نه خانوم وکیل؟!

افسر جلومون وایستاد و گفت:
- آقای فوآد افشار؟!

فوآد تک سرفه ای کرد و گفت:
- بله خودم هستم...

دستبند رو بالا آورد و گفت:
- شما به جرم قتل بازداشت هستید...

فوآد دستشو بالا گرفت و دستبند رو به دستش زد.

یه افسر خانوم هم به طرفم اومد...
با احتیاط بازوم رو گرفت و از شوک بیرون اومدم...

نگاهش کردم که گفت:
- شما هم باید باهامون بیاید...

فوّاد فوراً گفت:
- اما اون اصلاً مقصر نیست...

افسری که همراه فوّاد بود گفت:
- میریم اداره همه چیز مشخص میشه...

برای جواب دادن به چندتا سوال باید حضور داشته باشن.

فوّاد سرشو تکون داد و رو به افسر خانومی که همراهم بود گفت:
- خیلی خب مراقبش باشید پس...
خانومم حاملس.

افسر خانوم سرشو تکون داد و گفت:
- حواسمون هست...

سرمو چرخوندم و نگاه مارال گره خورد.
هیچ چیزی جز نفرت توی صورتش مشخص نبود...

هیچ اثری از غم مشخص نبود.
میدونستم چیزای خوبی در انتظارمون نیست...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید

.

nasenas777@

کانال محافظ

closed_book:- #PART324:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

صندلی عقب نشستم و یه خانم کنارم نشست...

فواد هم ماشین جلویی نشست...

در تمام مسیر بهت زده به بیرون خیره بودم.

حتی اشک چشمم خشک شده بود.

توی کمتر از چند ساعت همه چیز تغییر کرده بود.

عوض شده بود...

الان... الان چی میشه...

کلافه دستی به سرم کشیدم.

خانومی که کنارم بود گفت:

- حالت خوبه؟! -

نگاهش کردم و گفتم:

- بله...

یه بطری آب به طرفم گرفت و گفت:

- یکم ازش بخور...

رنگت پریده.

با لبخندی بطری رو ازش گرفتم و تشکری زیر لب کردم.

رسیدیم به اداره...

پیاده شدیم.

فواد رو جلوتر داشتن میبردن.

شروع کردم به دویدن.

خانومی که همراهم بود یه لحظه ترسید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- خانوم کجا میررری...

کجاااا...

بیتوجه بهش فوراً خودمو به فواد رساندم.

چنگی به دستاش زدم و بازو شو محکم گرفتم...

کارام دست خودم نبود.

پلیسی که دست فوآد رو گرفته بود با تعجب خودشو عقب کشید.

وقتی چشمش به من خورد با اخمی به عقب خیره شد و عصبی گفت:

- خانم امجدی حواست کجااست...

به چشمای فوآد خیره شدم.

آروم لب زدم:

- من خودم واقعیت رو میگم...

فکرامو کردم.

تو حق نداری اینکارو بکنی...

فوآد عصبی گردنشو کج کرد.

لا اله الا الله زیر لب گفت و بعدش رو بهم با صدای آرومی غرید:

- بهت گفتم تمومش کن فریماه...

انتظار داری اجازه بدم زنم با بچه تو شکمش بیفته تو زندون!!

کی همچین کاری میکنه...

نمیشه فریماه...

باور کن هیچ بلایی سر من نمیاد...

من یه وکیل خوب مثل تو دارم.

اشکام روی صورتم جاری شد...

دستمو جلوی دهنم گرفتم...

شدت اشکان بیشتر شد.
خانم امجدی بهم رسیده بود.

دستشو دور دستم حلقه کرد و جلوی چشمای اشکیم فوآد رو
بردن...
چی میشد.
کجا داشتن میبردنش...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART325:
----- - - - - - wine_glass: - - - - -

با همون گریه رو به خانومه پرسیدم:
- همسرمو... کجا... میبرن...

با لبخندی که سعی میکرد آرومم کنه گفت:
- آروم باش...
هنوز که چیزی مشخص نشده.

فعلا میره بازداشتگاه.

شما هم باید یه سری چیزا رو بهمون بگی بعدش میتونی بری.
دنبال من بیا...

زودتر بگو و به خانوادت اطلاع بده بیان دنبالت...

هرچقدر بیشتر اینجا بمونی بیشتر اذیت میشی.
کلافه دنبالش رفتم و وارد اتاقی شدیم.

روی مبل های چرمی مشکی رنگ اتاق نشستم.
زنه برام یه لیوان آب آورد...

با استرس گرفتمش و یکم ازش خوردم و روی میز شیشه ای که
جلوم بود گذاشتم.

بعد چند لحظه در اتاق باز شد و یه پسر نسبتا جوون وارد اتاق
شد.

خانومی که جلوم بود بهش احترام نظامی گذاشت.
پس درجش بالاتر بود...

نگاهی بهش انداختم و با اخم ظریفی پشت میز نشست.
بعدش رو به زنه کرد و گفت:

- خانم امجدی شما میتونید بیرون تشریف داشته باشید.

امجدی چشم قربانی گفت و از اتاق بیرون زد و در اتاق رو نیمه باز گذاشت.

البته یکم بیشتر از نیم باز گذاشت...

دوباره کلافه و با استرس بهش خیره شدم.

توی ذهنم درگیری فکری شدیدی بود.

یعنی باید جدی جدی جوری تعریف میکردم تقصیر فوآد بیفته؟!
چطور اینکارو میکردم...

آخه چطور...

مرده با اخم ظریفی نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خب...

سلام.

بنده موسوی بازپرس پرونده شما هستم.

انشاءالله به یه سری سوالات ما جواب بدید میتونید زود
تشریف ببرید بیشتر از این هم اذیت نمیشید.

فورا گفتم:

- همسرم چی... همسرم باهام میاد؟!!

اونم به یه سری چیزا جواب بده میتونه همراهم بیاد؟!!

نگاهم کرد...
دستی به کنج لبش کشید و گفت:
- نه خب... شرایط ایشون فرق داره...
شما به عنوان حاضر اونجا بودید و بحث ایشون بحثه قاتله!
یه قتل این وسط صورت گرفته خانوم...

به همین راحتیا که نیست!

با گفتن اسم قتل دستم به وضوح لرزید...
قتل...اونم فوآد؟!
چطوری میتونستم همه چیزو بر علیه‌اش بگم؟!

نفس عمیقی کشیدم و به مرده خیره شدم.
ولی باید اینکارو میکردم...
این خواسته فوآد بود و منم چاره‌ای نداشتم.
باید میسوختم و میساختم...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART326:

----- - - - wine_glass: - - -

موسوی یه سری پرونده رو جلوی خودش باز کرد و خودکارش رو
توی دستش گرفت.
بعد رو بهم گفت:
- خب...
سوال زیادی ندارم.

فقط لطفا تمام ماجرای امشب رو توضیح بدید...

سرمو تکون دادم.
آب دهنم رو قورت دادم و شروع کردم توضیح دادم...

مو به مو... عین به عین...
همه چیز رو به حساب واقعیت گفتم.
هرچیزی که باعث میشد به نفع ما تموم بشه و این ماجرا رو
مشکوک جلوه بده رو گفتم...

هیچ چیزی رو از قلم ننذاختم...
فقط... فقط اونجایی که من نیما رو هل داده بودم تغییر کرده بود
و جای اسم خودم اسم فوآد رو گفتم.

گفتم که اون هلش داد...

موسوی با اخم ظریفی سرشو تگون داد و گفت:
- خب پس وقتی اینطوری اذیت شدید باید فوراً به پزشکی قانونی
مراجعه کنید...

فوراً تشریف ببرید اونجا تا حداقل مدارکی داشته باشیم.
این مدرک خیلی بهتون کمک میکنه...

این ماجرا هم کاملاً مشخصه یه نقشه ای پشتش هست.
انشاءالله همه چیز به خیر میگذره...

با استرس گفتم:
- من الان باید چیکار کنم... کجا برم...

موسوی به در خیره شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- امجددیی...
خانم امجدی...

امجدی فوراً وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت که بازپرس
پرونده گفت:
- خانم امجدی خانوم افشار رو به طرف انتهای راهرو ببرید.
قسمت پزشکی قانز*ونی...

بعدش دوباره بیان اینجا..

چشمی گفت و به طرفم اومد.
همراهش بلند شدم و از اتاق خارج شدیم.

مارال روی نیمکت های توی راهرو نشسته بود و سرشو بین
دستاش گرفته بود.
هنوز خبری از خان و بقیه نبود...

این یعنی هنوز کامل این خبر پخش نشده.
سرشو بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد...

باز هم همون حس و همون نگاه...
ازش رو گرفتم.
الان وقت اینکار نبود و کاری رو هم درست نمیکرد.

امجدی تقه ای به در زد و وارد اتاق شدیم...
یه خانم دکتر پشت میز بود و با دیدن ما از جاش بلند شد...

به طرفمون اومد و وقتی جریان رو فهمید رو صندلی نشستم.
شالم رو باز کردم تا کامل گردنم رو ببینه...

خداوشکر کامل جای دستاش مونده بود و کبودی شدیدی روی

گردنم بود.
خانم دکتر فوراً شروع به عکس برداری و نمونه برداری کرد.
اولین مدرک کامل شد...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -
ø khanom . vakil ø
ø fatima . sadeghi ø
closed_book:- #PART327:
----- - - - - - wine_glass: - - - - -

بعد از اینکه کارم تموم شد از اتاق بیرون زدم...
بیرون اومدم و پیچیدن یه صدای آشنا همزمان شد.
با بهت سرمو بالا گرفتم...
عامر بود که جلوم وایستاده بود و با بهت نگاهم میکرد.
نمیدونستم کی بهش گفته بود اما احتمالاً اونقدر یهویی بهش
گفته بودن که اینطوری توی شوک رفته بود.
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سلام...-

با بهت سلامم کرد و ادامه داد:

- اینجا چه خبره...-

چه اتفاقی افتاده؟!...-

امجدی با صدای نسبتاً آرومی گفت:

- عزیزم فعلاً باید بری اتاق بازپرس...-

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- حالا کامل اوضیح میدم.

فعلاً باید برم سراغ کارا...-

بعدش راهمو به طرف اتاق بازپرس کج کردم و از جلوی عامر بهت

زده که سرجاش خشک شده بود رد شدم.

دوباره وارد اتاق بازپرس شدم.

کاغذای دستم رو روی میز گذاشتم.

سرشو تکون داد و گفت:

- خوبه...-

مدرک خیلی خوبی اول پرونده نصیبمون شد.

مدرک نمونه دست هم بیاد که نشون بده نمونه دست نیما شکور
بوده عالی میشه.
هرچند ما بازم با یک قتل طرفیم ولی اینبار یه سری چیزا تغییر
کرده...

این قتل عمدی نبوده و برای حفاظت از جان بوده.
امیدوارم همه چیز حل باشه.
شما خونسردیتون رو حفظ کنید...

الان میتونید تشریف ببرید از فردا ان شاءالله میتونید کارای آقای
فواد افشار رو انجام بدید.
وکیلش رو به دادگاه معرفی کنید و باقی کارها...

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم.
شک داشتم سوالم رو بپرسم نمیدونستم قبول میکنه یا نه...

با استرس لب زدم:
- میشه... میشه برای چند لحظه همسرم رو ببینم؟!

نگاهم کرد.
شاید بخاطر اینکه مادر بودم قطعا اجازه میداد...

کلافه گفت:

- خیلی خب...
فقط چند لحظه و خیلی کوتاه.

بعد دوباره رو کرد به سمت خانوم امجدی و گفت:
- خانوم امجدی...
فقط چند دقیقه و کوتاه!
دیگه خودتون میدونید...

چشم قربانی گفت و تشکری کردم و فوراً از اتاق بیرون زدیم.
به طرف بازداشتگاه پرواز کردم...

میخواستم زودتر فوآد رو ببینم و خبر پرونده رو بهش بگم.
سربازی که دم در بود اسم فوآد رو گفت.

بعد چند دقیقه فوآد جلوم وایستاده بود...
با ذوق سرتا پا شو نگاه کردم.
انگار خیلی وقت بود ازم دور شده...

با نگرانی دستمو گرفت و با صدای خیلی آرومی که فقط خودمون
بشنویم گفت:

- فریما صحبت کردی؟! آره؟!
چیا گفتی؟!

همون چیزایی رو گفتی که بهت گفته بودم؟!

آرهههه!؟

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART328:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

سرمو تگون دادم و با بغض گفتم:

- همونا رو گفتم...

مو به مو...

همه چیز رو عین حقیقت توضیح دادم.

فقط قسمتی که نیما میفته جای اینکه بگم من هلش دادم گفتم

همسرم هلش داد.

اونم بخاطر من...

بعدش رفتم و ماجرای دستاش روی گلوم ضمیمه پرونده شد و

مدرکش توی پرونده قرار گرفت...

نمونه دستاشو هم گرفتن و وقتی جوابش بیاد این جای دست

جای دست همونه مدرک توی پرونده قوی تر میشه.

اصلا غصه نخور فوآد...
همه چیز حل میشه...

درست میشه من مطمئنم...

دستی به صورتم کشید.
سرشو کج کرد و گفت:
- من به خدا و بعدشم تو اطمینان دارم فریماه...
مطمئنم چیزی نمیشه.

اینارو به من میگی ولی کی همینا رو باید به خود تو بگه.
مطمئن باش اتفاقی نمیفته...

اصلا نگران نباش...
خیلی خب؟!

با بغضم سرمو تکون دادم.
توی بغلش فرو رفتم و سریع بیرون اومدم.

خدا حافظی کردیم و دوباره وارد بازداشتگاه شد.
انگار چیزی ازم جدا شد...

اشکی روی گونم ریخت.

صدایی از پشت سرم بلند شد:
- بریم...

برگشتم و با تعجب به عامر خیره شدم.
با اخم ظریفی گفت:
- بریم...
میرسونمت عمارت.

نگاهش کردم و گفتم:
- نه خودم میرم...
زنگ میزنم راننده بیاد.

اخمش شدیدتر شد و گفت:
- بیا گفتم میرسونمت...
سرمو تگون دادم و دوتایی از اداره بیزون زدیم.
خبری از مارال نبود...

احتمالا اونم زودتر اعترافات و جریاناتش رو تعریف کرد و رفت.
سوار ماشین عامر شدم...

کمربندم رو بستم و اونم ماشینو راه انداخت و راه افتاد.
با اخمی به جاده خیره بود و منم کلافه از پنجره به بیرون خیره
بودم.

آرنجم رو به شیشه تکیه داده بود و سرم به دستم تکیه گاه بود.
بعد چند دقیقه صدای عامر توی فضای ماشین پیچید:
- وقتی شنیدم خیلی از خاطراتم جلوی چشمم تداعی شد...

خیلی از خاطرات تلخم.
خاطرات تلخ اون روزها...

روزهایی که تو خوب تونستی برام کنار بزنی.
وقتی فهمیدم حالا فوآد این اتفاق براش افتاده نگران شدم...

اما بعدش فوراً نگرانیم رفع شد.
فوآد یه وکیل خوب مثل تو داره...

همونطوری که من یه وکیل خوب مثل تو داشتم.
تو از پشش برمیای...

فقط خستگی و ناامیدی و این قیافه زار ممنوع.
همه اینا به اینکه فوآد بدتر توی این سیاهی گم بشه کمک
میکنه...

نباید به اینا دامن بزنی...

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART329:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

سرمو تکون دادم...

حق با عامر بود.

ادامه داد:

- توی تمام این راه هم روی کمک من حساب کن.

عین یه برادر بزرگتر...

مطمئن باش از هیچ چیز دریغ نمیکنم...

کاش...

کاش زودتر بهم میگفتی...

کاش بهم میگفتی و حداقل امشب تنها نمیرفتید شرکت.

توی این اوضاع و این همه اتفاق جور و جور...

رفتن شما اونم تنهایی ریسک به تمام معنا بود.

همه چیز مشخص بود یه نقشه از قبل چیده شدس.

بازم نمیفهمم جریان چیه...

سعی کردم نسبتاً جریان رو براش توضیح بدم.
بعد از اینکه حرفام تموم شد با اخم غلیظی گفت:
- خب بفرما...

الان این شخصی که قراره دوربین نصب کنه چرا نیومد؟!

وقتی پیام میذه بنده توی راهم...
یعنی بین درگیری شما باید میرسید.

چرا اصلاً نیومد؟!
پلیسا تا چند ساعت توی صحنه حضور داشتن و هیچ شخص
جدیدی هم نیومد...

چون به اداره هم چیزی اطلاع ندادن.
با اخم ظریفی نگاهش کردم.

حق با عامر بود...
اصلاً به این موضوع دقت نکرده بودم.
اونا چرا اصلاً نیومده بودن...
نکنه بلایی سرشون اومده.

اونا از نظر من معتمد بودن.
ولی احتمال هرچیزی وجود داره...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
- نمیدونم نمیدونم...
ذهنم به جایی نمیرسه.
شاید پیامی داده یا اطلاع داده که نمیتونه بیاد.

شاید هم وقتی اومده صدای درگیری شنیده فرار کردن...
شاید هم بعدش وقتی اومد و پلیس رو از دور دید رفته.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- همه اینا یه سری شاید و ایناست...
ببین توی گوشیت پیامی هست.

من مستقیم اول رفته بودم شرکت بعدش پلیسا گفتن اینجا
اومدم اینجا...

گوشیت و وسایلت شرکت بود الان صندلی عقب ماشین بردار...

به طرف عقب برگشتم و گوشیمو از روی صندلی گرفتم و با اخمی
گفتم:

- کی به تو خبر داد؟!

پوزخندی زد و گفت:

- مارال...-

پوفی کشیدم و گوشیمو روشن کردم...
همین که روشن شد فوراً دوباره خاموش شد.

لعنتی شارژ نداشت...
ولی شک ندارم کلی تماس و پیام داشتم.
از نوتیف هایی که یهوایی قبل خاموش شدن سرازیر بود یه
چیزایی مشخص بود.

گوشی رو توی کیف کوچیک مشکیم انداختم.
خیلی زود رسیدیم عمارت...

وارد حیاط عمارت شدیم چشمام گرد شد.
انگار غذا خونه بود...
اینجا چه خبره واقعا...

فورا از ماشین پیاده شدم.
نزدیکای صبح بود...

پله های عمارت رو دوتا یکی بالا رفتم و وارد خونه شدم.

همین که متعجب وارد خونه شدم یلدا جلوی راهم سبز شد.

چشمای پف کرده و قرمز و دستمال خیس توی دستش نشون
میداد اونم کم گریه نکرده...

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید:green_book::green_heart:

closed_book:- #PART330:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

چشمام گرد شد و با تعجب ازش پرسیدم:
- چه خبره اینجا یلدااا...
هااان؟!

بینیشو بالا کشید و جلوتر اومد.
هنوزم داشت قطره قطره اشک میریخت.

با نگرانی جلوتر رفتم و دستشو گرفتم.
به چشماش خیره شدم و گفتم:
- حرف بزن دختر...
اینجا چه خبره...

نگاهی به اتاق مهمان انداخت و گفت:
- مارا... مارال... خانم... اینجا... اینجا بود...
چشم‌ام گرد شد.
لعنتی لعنتی...

کلافه دستی به صورتم کشیدم.
هل شده بودم...
نمیدونستم چیا اینجا گذاشت.

سعی کردم خونسردی‌مو حفظ کنم.

فورا گفتم:
- خب... خب چیا گفت...
چه اتفاقی افتاد...

بینیشو باز بالا کشید و گفت:
- چیزای خوبی نگفت فریم‌اه خانم...
اصا چیزای خوبی نگفت...

بهت زده یه قدم عقب رفتم.
نمیدونستم چی بگم.
فقط ذهنم رفت پیش خان...

فورا گفتم:
- خان... خان کجاست...
اونم بود؟!
اونم فهمید چیا گفته مارال؟!

قطره اشکی روی صورتش ریخت و فورا پاکش کرد و گفت:
- آروم باشید خانوم...
الان به خیر گذشت.
حال خان بد شده توی اتاقشه...

دکتر کیهانی هنوز پیششه...
فورا به طرف پله ها رفتم.
دوتا یکی پله هارو بالا رفتم و به طرف اتاق خان قدم برداشتم...

چپشده بود...
در اتاق باز بود.
فورا دوتا تقه به در زدم و وارد اتاق شدم...

خان روی تخت بود و مهلقا خانوم و دکتر کیهانی بالاسرش
وایستاده بودن.

مهلقا خانوم چشمش بهم خورد و بغضش با صدای بدی شکست
و به طرفم اومد.

با نگرانی توی بغلم گرفتمش...
عین ابر بهار گریه میکرد.

چندتا ضربه به پشتش زدم و با نگرانی گفتم:
- آروم باشید...
چیزی نشده که... حال فوآد خوبه...

ازم جدا شد و با نگرانی گفت:
- فوآد من کو... الان فوآد کجاست...
فوآد کجاست فریماااه...

روی صندلی نشست و گریه رو از سر گرفت.
به خان نگاهی کردم...
ماسک اکسیژن روی بینیش بود.
پلک های نیمه بازش سمت من بود...

با نگرانی کنار تخت نشستم و دست خان رو گرفتم.
اگه یه بلایی سر خان میومد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم...

هیچوقت هیچوقت...
اونوقت جواب فوآد رو باید چی میدادم...

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART331:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

به دکتر کیهانی نگاهی کردم.
حتی اون بدبخت هم انگار گریه کرده بود...

با غم بهش خیره شدم و پرسیدم:
- حال خان چگونه؟! -

دکتر کیهانی کلافه دستی لای موهای سفید رنگش کشید و گفت:
- خوب نیست...
نباید اینطوری بگذره.
شوک زیادی بهش وارد شده...

همینطوری و با همین فشار بگذره چیزای خوبی در انتظارمون
نیست.
خیلی خان تحت فشاره...

عصبی چشمامو بستم.
لعنت بهت مارال...

یه آدم چطور میتونه انقدر وقیح باشه.

کاش یه زمانی چشمامون رو درست باز کنیم.
اونقدر باز که ببینیم چه آدمایی رو قراره وارد زندگیمون کنیم...

که بعدش اینطوری خودمونو بدبخت نکنیم.
گاهی وقتا لازم نیست توی زندگیمون دنبال مقصر بگردیم...

وقتی به ریشه نگاه کنیم میبینیم هیچکی جز ما مقصر نیست!
به خان خیره شدم...
یه قطره اشک از کنج چشمش پایین چکید.

با غم نگاهش کردم و لب زدم:
- همه چیز درست میشه خان...
همه چیز درست میشه.
بهت قول میدم...

قول میدم دوباره همه برمیگردیم دور یه میز...
اگه این سختی ها توی زندگیمون نباشه باید تعجب کنیم...
آروم باش خان...

یهو مهلقا خانوم باهمون گریش گفت:
- نبودی فریماااه...

اینجا نبودی ببینی اون دختره سلیطه چیا میگفت.

جیغ میکشید...
داد و هوار میکشید.
اینجارو گذاشته بود رو سرش.

میگفت... میگفت... زبونم لال بشه... میگفت تا پسرتون رو
اعدام نکنم ول کن نیستم...
تا سرشو بالای دار نبرم ولتون نمیکنم...

بعد مهلقا خانوم با صدای بلندتری زد زیر گریه.
کلافه از جام بلند شدم و به طرفش رفتم...

جلوی پاهاش زانو زدم و گفتم:
- اصلا اینطور نیست...
مگه الکیه بگیرن اعدامش کنن...

ما تازه کلی مدرک به نفع فوآد جمع کردیم.
اون قتل از روی عمد نبوده و برای حفاظت از جون خودمون بوده.

آروم باشید لطفا...

مهلقا خانوم آروم شد و داروهای قوی هم روی خان اثر گذاشت و

اونم خوابید.
از اتاق بیرون زدم...

شدیدا خسته بودم.
فردا باید میرفتم سراغ تک تک کارا...
همه کارارو همین فردا باید پیگیری میکردم.

حتی نباید میزاشتم یه روز بیشتر فوآد اون تو بمونه.

----- - - - wine_glass: - - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART332:

----- - - - wine_glass: - - - -----

وارد اتاقم شدم.
حتی خبر ندارم عامر کجا مونده...

شاید پایین مونده شایدم رفته.
کلافه شارژرم رو گرفتم و گوشیمو به برق زدم و روشنش کردم.

منتظر موندم تا قشنگ بالا بیاد...

کلی نوتیف تماس و پیام داشتم همه هم برای قبل از خاموش شدن گوشیم بود.

فورا وارد پیام ها شدم...
با دیدن پیام از محمودی چشمم گرد شد.
پیام داده بود.

با اخم ظریفی پیامشو باز کردم.
پیامش برای همون شب بود.

برای حدودا نیم ساعت قبل از وقوع اون اتفاقات بود:
- سلام خانم افشار.
متاسفانه یک مشکلی پیش اومده ما امشب نمیتونیم بیایم.
از اینکه وقتتون گرفته شد عذر میخوام...

با اخم به طرف تخت رفتم و خودمو روش انداختم.
درک نمیکردم...
چطوری همون شب کنسل کرد.

همه چیز آماده بود که بیاد.
اما یهو کنسل کرد!
خیلی مشکوک بود...

بهش پیام دادم:

- سلام...

مهم نیست.

فقط من فردا باید حتما ببینمتون...

بعدش گوشی رو کنار گذاشتم.

سعی کردم یکم استراحت کنم...

چشمامو بستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

باز توی درگیری ها موجودی که همراهم بود رو فراموش میکردم.

فراموش میکردم یکی الان پیش منه که تا چند ماه دیگه میتونم

بغلش بگیرم...

بوش کنم...

و دستاشو توی دستم بگیرم.

هنوز توی حالا مادرانه قرار نگرفته بودم.

هنوز اینقدر درگیری بود که حتی یادم میرفت من یک بچه‌ای

همراهم.

هرچند با فاصله یک جسم!

توی بدنم هیچی مشخص نبود و اگه کسی نمیدونست اصلا

نمیتونست حدس بزنه من حاملم.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

* * *

با صدا زدنای آرومی چشمامو باز کردم.
روی تخت یکم نیم خیز شدم...

یلدا با لبخندی بالاسرم وایستاده بود.
منگ لبخندی زدم و گفتم:
- سلام...

اتفاقی افتاده؟!

با لبخندش پایین تخت نشست و گفت:
- نه خانم جان...
فقط اومدم برای شام بیدارتون کنم.
خیلی خوابیدید.
گرسنتون نیست؟!

روی تخت نشستم.
صفحه گوشییم پشت سر هم چندبار روشن خاموش شد.
یعنی پیامی اومده بود...

رو به یلدا گفتم:
- چرا اتفاقا...

بعد از جام بلند شدم و به طرف سرویس رفتم و بعد انجام دادن
کارام بیرون اومدم.

وقتی بیرون اومدم یلدا نبود.
لباسای مناسبی پوشیدم و با اخی به طرف گوشیم رفتم...